

ژان پُل سارتر
سن عقل
(از سه‌گانه‌ی راه‌های آزادی)
ترجمه‌ی حسین سلیمانی نژاد



نشر چشمه

جهان کلاسیک

مقدمه‌ی مترجم

ژان-پل سارتر در بیست و یکم ژوئن ۱۹۰۵ در پاریس به دنیا آمد. پدرش ژان باتیست سارتر افسر نیروی دریایی فرانسه و مادرش آن ماری شوایتزر، از خانواده‌ای روشنفکر و دختر عموی آلبرت شوایتزر، پزشک معروف و برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل بود. پانزده ماهه بود که پدرش از دنیا رفت. او تا ده سالگی دوران خوشی را نزد پدر بزرگ مادری اش سپری کرد و با پرستار زدن در کتابخانه‌ی او با ادبیات آشنا شد. پس از تحصیل در یک مدرسه‌ی شیائووزی و گرفتن دیپلم، به دانش سرای عالی پاریس رفت و در آن جا با سیمون دوبووار، فیلسوف و نویسنده‌ی فمینیست فرانسوی آشنا شد و تا آخر عمرش همدم او ماند. او همراه همکاردی‌های جوانش خیلی زود به نقد ارزش‌ها و سنت‌های طبقه‌ی اجتماعی اش یعنی بورژوازی پرداخت. پس از اتمام تحصیلاتش به تدریس فلسفه در دبیرستان‌های لوآور و لیون مشغول شد و چندی بعد برای تکمیل تحقیقات فلسفی اش به آلمان رفت و در انستیتو فرانسه‌ی برلین با آثار فیلسوفان بزرگی همچون هایدگر و هوسرل آشنا شد. اما پس از مدتی تابع حکومت نازی آلمان را نیاورد و دوباره به پاریس و کار قبلی اش برگشت. در همان نخستین رساله‌های فلسفی اش یعنی خیال (۱۹۳۶)، طرح فرضیه‌ی احساسات (۱۹۳۹) و خیالی (۱۹۴۰)، نفوذ هایدگر و اصالت تفکری در نوشته‌هایش آشکار شد و او را به سوی اگزیستانسیالیسم هدایت کرد و او پس از مدتی نظریه‌هایش را در هستی و نیستی (۱۹۴۳) و اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر (۱۹۴۶) گسترش داد. اما سارتر برخلاف اساتید آلمانی اش فقط به زبان فلسفی نمی نوشت، بلکه برای بیان عقایدش از سایر

سبک‌ها مانند نقد ادبی، رمان، داستان‌های کوتاه و نمایش‌نامه کمک می‌گرفت. او پس از انتشار چند مجموعه‌ی داستانی کوتاه و بلند، از جمله اولین رمان فلسفی‌اش به نام تهوع (۱۹۳۸) به شهرت فراگیری دست یافت. از دیگر آثار او دیوار (۱۹۳۹)، راه‌های آزادی (۱۹۴۳-۱۹۴۹)، تأملاتی درباره‌ی مسئله‌ی یهودیت (۱۹۴۶)، بودلر (۱۹۴۷)، سن‌ژنه، بازیگر و شهید (۱۹۵۲)، کلمات (۱۹۶۴)، موقعیت‌ها (۱۹۷۶-۱۹۴۷)، کودن خانواده (۱۹۷۲) و متون نقد ادبی و سیاسی است. نمایش‌نامه‌های او نیز طرف‌داران بی‌شماری دارد که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به این عنوان‌ها اشاره کرد: مگس‌ها (۱۹۴۳)، در بسته (۱۹۴۵)، روسپی بزرگوار (۱۹۴۶)، دست‌های آلوده (۱۹۴۸)، شیطان و خدا (۱۹۵۱)، گوشه‌نشینان آلتونا (۱۹۵۹).

سارتر به عنوان یک روشنفکر سیاسی، با اعتقاد به این‌که انسان مختار است و باید خود سرنوشتش را انتخاب کند، پیوسته تیغ انتقاد را بر مسائل روزگار خود می‌کشید و به فعالیت‌های سیاسی‌اش تا آخر عمر ادامه داد (شرکت در دادگاه راسل، خودداری از دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات در سال ۱۹۶۴ و مدیریت نشریه‌های چپ‌گرای آرمان خلق و لیبراسیون). او در ۱۵ آوریل ۱۹۸۰ در پاریس از دنیا رفت و پس از مراسم باشکوهی که بیش از پنجاه هزار نفر در آن شرکت داشتند، در گورستان مون‌پارناس به خاک سپرده شد.

مرد قبلندی وسط خیابان ورسن ژتوریکس بازوی ماتورا گرفت. مأموری توی پیاده رو مقابل هی پایین وبالا می رفت.

«ریس، یک چیزی بهم بده؛ گرسنه ام.»

چشم های به هم چسبیده و لب های کلفتی داشت و بوی الکل می داد.

ماتیو پرسید «فکر نمی کنی بیشتر تشنه ای تا گرسنه؟»

مرد به زحمت گفت «حاضرم برایت قسم بخورم رفیق، حاضرم قسم بخورم.»

ماتیو یک سکه ای صدشاهی توی جیبش پیدا کرده بود. «قسمت باشد برای خودت.»

این را گفت برای این که چیزی گفته باشد.

سکه را داد. مرد به دیوار تکیه کرد و گفت «با این کارت خیر کردی، من هم می خواهم

برایت یک آرزوی خوب بکنم. چه آرزویی بکنم؟»

هر دو به فکر فرو رفتند. ماتیو گفت «هر چی خودت خواستی.»

مرد گفت «خُب، آرزوی خوشبختی می کنم. همین.»

لویا قیافه ای پیروزمندانه ای خندید. ماتیو دید مأمور دارد نزدیک می شود و نگران مرد

گفت «خوبه. برو به سلامت.»

می خواست برود که مرد گرفتش و با صدای پُراحساسی گفت «این کافی نیست، آرزو

کافی نیست.»

«خُب، دیگر چی می خواهی؟»

«دلم می خواهد یک چیزی به تو بدهم...»

مأمور گفت «به جرم گدایی بازداشتت می کنم.»

جوان بود و گونه های قرمزی داشت. سعی می کرد خودش را خشن نشان دهد.

بدون اعتماد به نفس اضافه کرد «الان نیم ساعت است که برای مردم مزاحمت ایجاد

می کنی.»

ماتیو به تندى گفت «گدایی نمی کند. داشتیم گپ می زدیم.»

مأمور شانه بالا انداخت و راهش را گرفت و رفت. مرد با حالت نگران کننده ای تلوتلو

می خورد. به نظر می آمد حتما مأمور را ندیده باشد.

«فهمیدم باید چی به تو بدهم. یک تمبر از شهر مادرید.»

مقوای چهارگوش سبزی از جیبش درآورد و به سمت ماتیو دراز کرد.

ماتیو خواند «سنت دیارو کنفدرال، اژمپلارس، فرانسه. کمیته ای آنارکوسندیکالیست،

چهل و یک، خیابان بلویل، پاریس، منطقه ای نوزده.» تمبری زیر آدرس چسبانده شده

بود. آن هم سبز بود و مهر مادرید رویش خورده بود. ماتیو دستش را جلو آورد. «خیلی

متشکرم.»

مرد با عصبانیت گفت «آه، ولی دقت کن! این... این مادرید است.»

ماتیو نگاهش کرد. قیافه اش هیجان زده بود و سخت تلاش می کرد منظورش را برساند.

منصرف شد و فقط گفت «مادرید.»

«بله.»

«قسم می خورم که می خواستم بروم آن جا. فقط، ردیف نشد.»

غمگین شده بود. گفت «صبر کن.» و انگشتش را آرام روی تمبر کشید.

«خوبه. مال تو.»

«ممنون.»

ماتیو هنوز چند قدمی نرفته بود که مرد صدایش زد.

«هی!»

«هان؟»

مرد سسکه را از دور نشان داد و گفت «یکی الان صدشاهی به من داد. بیا یک

توشیدنی مهمان من.»

«امشب نه.»

ماتیو با تأسف مبهمی دور شد. دورانی از زندگی اش را با پرسه زدن در خیابان ها و

میکده ها با هر کس و ناکسی گذرانده بود، با هر کسی که اول دعوتش می کرد. آن روزگار

دیگر تمام شده بود: از این جور کارها هیچ وقت چیزی عایدش نشد. خوش بر خورد بود.

دلش می خواست برای جنگ به اسپانیا برود. قدم هایش را تندتر برداشت. با خشم فکر

کرد «به هر حال، حرفی نداشتیم به هم بگویم.» مقوای سبز را از جیبش بیرون کشید: «از

مادرید آمده، ولی برای آن مرد فرستاده نشده. لابد کسی آن را به او داده. قبل از دادنش،

چندبار به آن دست کشید، چون از مادرید آمده.» یاد چهره ی مرد و حالتش موقع نگاه

کردن به تمبر افتاد. یک شیفتگی عجیب. ماتیو حین راه رفتن به تمبر نگاه کرد و بعد،

تکه مقوای دوباره توی جیبش گذاشت. قطاری سوت کشید و ماتیو فکر کرد «پیر شده ام.»

ساعت ده و بیست و پنج دقیقه بود. ماتیو زود رسیده بود. بی مکث رد شد، حتما بدون

برگرداندن سرش مقابل خانه ی کوچک آبی. اما زیرچشمی نگاهش می کرد. تمام پنجره ها

سیاه بودند جز پنجره ی مادام دوفه. مارسل هنوز وقت نکرده بود در ورودی را باز کند روی

سر مادرش خم شده بود و او را توی تخت بزرگ مسقفش، با حرکتی مردانه، تروخشک

می کرد. ماتیو همچنان پکر بود. با خودش می گفت «پانصد فرانک تا آخر ماه، می شود

روزی سی فرانک، شاید هم کمتر. چه کار باید بکنم؟» دور زد و راه را برگشت.

چراغ اتاق مادام دوفه خاموش شده بود. لحظه ای بعد، پنجره ی مارسل روشن شد.

ماتیو از خیابان رد شد و در حالی که می کوشید تق تق کفش های نویش بلند نشود، از کنار

بقالی گذشت. در خانه نیمه باز بود. خیلی یواش هلش داد و در غیرغیر کرد: «چهارشنبه

روغن دان را می آورم و لولاها را روغن کاری می کنم.» رفت تو، در را بست و در تاریکی

کفش هایش را درآورد. پلکان کمی ترق ترق می کرد: ماتیو، کفش به دست، با احتیاط بالا

رفت. هر پله را با انگشت شستش لمس می کرد و بعد پایش را رویش می گذاشت. با

خودش گفت «عجب نمایش مضحکی!»

قبل از این که به پاگرد برسد، مارسل در اتاقش را باز کرد. بخاری صورتی با بوی زنبق